

جایزه‌ی بهترین فیلم مستند در جشنواره‌ی آزادی‌ها در بروکسل

فدراسیون بین‌المللی جامعه‌های حقوق بشر جایزه‌ی خود را در جشنواره‌ی فیلم بروکسل به فیلم سونیتا به کارگردانی رخساره قائم‌مقامی اهدا کرد

وقتی کارگردان ایرانی رخساره قائم‌مقامی نخستین بار با مهاجر ۱۶ ساله‌ی افغان، سونیتا علیزاده در تهران دیدار کرد، هیچ یک از آنها تصور نمی‌کرد که این دیدار زندگیشان را تغییر خواهد داد. این فیلم قصه‌ی شگفت‌آور سونیتا را در دوره‌ای سه ساله ثبت کرده است. سونیتا کودکی را در فقر در تهران سپری می‌کند، اما از طریق موسیقی شخصیت می‌یابد و رویایش این است که خواننده‌ی مشهور رپ بشود. با وجود این‌که مشکلات فلج‌کننده‌ی زنان را در ایران از اجرای موسیقی – چه رسد به رپ – باز می‌دارد، او به نوشتن آهنگ‌ها و رویاپردازی می‌آغازد. زمانی که خانواده‌ی سونیتا می‌خواهد او را از طریق ازدواج بفروشد، رخساره قائم‌مقامی مستقیم درگیر می‌شود و با پرداخت ۲۰۰۰ دلار به مادر او، فرصتی گرانبها برای سونیتا ایجاد می‌کند. او فیلم ویدیویی نیرومند و تکان‌دهنده‌ای از آهنگ رپ سونیتا به نام «دختر فروشی» می‌سازد که در سطح بین‌المللی توجه زیادی جلب می‌کند، به‌ویژه توجه گروه غیرانتفاعی استرانگ‌هارت را. آنها به سونیتا بورسی برای تحصیل در آمریکا اهدا می‌کنند. سونیتا رویاهایش را در همه‌ی زمینه‌ها دنبال می‌کند.

«۲۸ دختری که در ۶۰ ثانیه‌ی آتی ناگزیر از ازدواج خواهند شد، لطفا بدانند که من در راه ایجاد تغییری بزرگ فعالیت می‌کنم. امیدوار باشید. وقتی دختری جوان مجبور به ازدواج می‌شود، چیزهای مهم زیادی را از دست می‌دهد: کودکی، خانواده و امید. او حمایتی دریافت یا احساس نمی‌کند. حس تنهایی او کامل است. این را می‌دانم، چون من می‌توانستم یکی از آنها باشم. و بسیاری از دوستان من در کودکی عروس شدند. کودکانِ عروس را لمس و به کارهایی وادار می‌کنند که نمی‌خواهند انجام دهند. این کار تعدی است. خوشبختانه من راه گریزی پیدا کردم. اکنون آزاد هستم. حق دارم خود تصمیم بگیرم و آینده‌ام را بسازم. هم اکنون، سه چیز مهم در زندگی من تحصیل، موسیقی و فعالیت برای پایان دادن به ازدواج کودکان است. امیدوارم این کارها در زندگی من در آینده ادامه یابند.»

با اهدای این جایزه، فدراسیون بین‌المللی جامعه‌های حقوق بشر مایل است بر کارِ فوق‌العاده‌ی سونیتا، فعالیت او به‌عنوان مبارزی سرسخت علیه ازدواج کودکان و دست‌آورد فیلمساز ایرانی رخساره قائم‌مقامی که اثری مهم‌تر از یک مستند ساخته، تأکید بگذارد.

داستانی کوتاه از علی دروازه غاری

محسن فرزانه - محمد رضا غبرایی

کلون در به داخل چرخید و در به صدا در اومد. سرها به طرف در چرخید. آخه ساعت یازده صبح خبری نباید باشه. اگر هم میخواستند کسی رو برای بازجویی ببرند که ساعت ده همراه مجید و بهرام میبردند. تازه نوبت هواخوری اتاق هم که ساعت دو بعد ازظهر بود.

در که سنگین مینمود و نو ساز، بسختی باز شد. تو راهرو دو نفر دیگه چشم بند به صورت، پشت به اتاق ما، ایستاده بودند. جلوی نگهبان زندان، جوونکی ایستاده بود که خودش رو آماده ی ورود به اتاق میکرد. با صدای اورت دادن پاسداره چشم بندش رو باز کرد و هیکل تنومندش رو، در حالی که چپیه ای به گردن داشت به داخل انداخت. تازه وارد کمی می لنگید. معلوم بود که تکوندنش. ژاکت قهوه ای رنگش با راههای خاکستری و شلوار سربازی مانندش به او چهره ای سنگین میداد. کفش هایش را در آورد. در پشت سرش بسته شد. موهای بور و سبیل هموارش که دهنش رو پنهان مینمود با ابروان کشیده و چشمان به گود نشسته اش (در عین جوانی) لبخندی را که بر لبش داشت را میتوانستی به نشانه ی سلام به همه ی اطاق ترجمان کنی. در که بسته شد همه بطرفش هجوم بردند. توده ای ها و اکثریتی ها از این قاعده مستثنی بودند. اونها همیشه محتاطانه بر خورد میکردند.

سالن چهار بند آموزشگاه، اتاق پنجاه و یک. اتاق حدود بیست متر مربع وسعت داشت (چهار در پنج) با اعضای به تعداد تقریبی سی و دو

نفر که گهگاه کم و زیاد می شد. همه همیشه باید از قاعده راست خوابیدن پیروی میکردند. در تمام این مدت فقط یکبار تونسته بودیم بصورت «دال» بخوابیم که اونهم زمانی بود که بچه های مجاهدین رو با ترس بر اینکه در نشست با کفار ممکن است به الحاد گرایش پیدا کنند رو به سالن دیگه ای منتقل کردند و سالن چهار شد سالن کفار و ملحدین، اما از همه نوع، اتاق ما اما بیشترشون اکثریتی بودند.

آموزشگاه کجویی رو برای «آموزش عقیدتی زندانیان» درست کرده بودند (البته بعد از کلی کتک زدن و شکنجه کردن زندانی ها) ولی بدبختانه بچه آخوندی که قرار بود ترویج اسلام کنه حوصله اش از سوالهای زندانی ها سر رفته بود و قالش زده بود و زندانی ها رو به حال خودشون گذاشته بود. بنظر میومد که طرف گیرپاچ کرده بود و نمیتونست با چپی ها بحث کنه. مسولین زندان هم تصمیم گرفتند که بچه آخونده بجاش فقط زندانی های مسلمون (که منافق میخوندنشون) رو هدایت کنه. گویا یادشون رفته بود که خمینی بارها گفته بود «منافقین بدتر از کفارند».

اما اونشب عجب کیفی کردیم. فقط اونشب بود که احساس کردم «دال» خوابیدن روی زمین سفت و سیمانی ی آموزشگاه، که حالا دو تا پتو هم رو هم انداخته بودم و از لجم دو تا پتو هم زیر سرم گذاشته بودم، پاهامو به حالت «دال» رو هم انداخته بودم چه کیفی داره. اونشب جدا راحت دراز کشیده بودم. البته اونشب تا صبح نخوابیدیم چونکه مهدی رو زیر بازجویی لت و پارش کرده بودند. طفلک صداش در نمی اومد. قرصهای مسکنی که عباس داشت امشب کاری بود. چند ماه پیش عباس تو حیاط هوا خوری وسط فوتبال بازی پاش میشکنه و گچ میگیرندش. شیخ الاسلام (پزشک زندون) هم براش داروهای مسکن نوشته بود. اما از اونجایی که عباس زمان شاه زندون بود و وارد، قرصها رو برای روز مبادا نگه داشته بود. قبل از اینکه خودی ها برند زیر بازجویی یکی مینداختند بالا و خب خواب آلود بازجویی دادن راحت تر بود. اونشب هم داروهای مسکن عباس برای مهدی بکار اومده بودند. عباس و مهدی اگرچه هم پرونده ای نبودند اما هر دو اتهامشون «اقلیتی» بود.

اسم تازه وارد محسن بود و فرزانه. تو نگاه اول شناختمش. تو کردستان یه عصری مهمونش بودم. کمی تند خو بود. همین یک کم عذابم میداد. بی حوصله حرف میزد و آتش خشمش چشمها رو می سوزوند. قامتش کمی خمیده شده بود. تو پیشونیش چین افتاده بود، به نشانه ی غم. لبخند همیشه مهمان لبهاش بود ولی سبیل درازش مانع از بیان احساسش

می شد و در این میان برق چشمانش به یاریش شتافتند. چیزی با خود به همراه نداشت. مرا شناخت اما به روی خودش نیاورد. آرام به هم دست دادیم. دستم رو سخت فشرد به گونه ای که دستم به درد اومد. هر کسی سوال میکرد: «بیرون چه خبر؟»، «اتهامت چیه؟» کمرش رو راست کرد: «فدایی خلق».

پیکش لوش داده بود. اون طور که بعدا تعریف میکرد بعد از ضربات شصت به گروه برای بازسازی ی تشکیلات به تهران اومده بود ولی بعد از یه مدتی پیک کردستان که بین راه لو رفته بود، محسن رو لو داده بود. محسن رو سر قرار با یه تور پونصد متری به تله میندازند. در بصدا در اومد. وقت نهار بود. کارگرهای اتاق خودشون رو آماده میکردند. یکی سفره ها رو میچید، بعضی ها هم بهش کمک میکردند. دو تا از کارگرها مشغول گرفتن غذا از زندانبان ها بودند. ناهار ساچمه پلو بود و انگار یه تیکه گوشت هم از بغلش رد کرده بودند و اسمش رو گذاشته بودند «چلو گوشت» اون هم با «لوبیا قرمز».

در که بسته شد صدای اصغر که غذا رو تحویل گرفته بود در اومد: - «پدر سگ انگار میخواد ارث باباش رو بده. مرتیکه خودش زندونیه ولی از زندونبانها سینه چاک تره» و رو کرد به محسن که تازه اومده بود و ادامه داد: «مرتیکه میدونه چند نفریم ها و تازه باید به هر چهار نفر هم یه کفگیر بده، ولی باز از سر و تهش میزنه». اصغر طرفدار پیکار بود.

محسن لبخند زیبایی زد و گفت: «خودتو ناراحت نکن، کمتر میخوریم. غصه ما که خوردن نیست. تازه زیر بازجویی حسابی خوردیم». اصغر انگار خون تازه ای در رگهایش دوید به سردی ی آبی زلال آرام گرفت. سه تا سفره کوچک وسط اتاق انداخته بودند. هر کدام بطور مجزا. تو هر سفره یک دیس و سر هر دیس هم یازده نفر. دو نفر رو هم برای بازجویی برده بودند. محسن سر سفره ما بود و از قضا روبروی من. سر هر سفره هم یکی از سیرهایی رو که تازه خریده بودیم توی یه کاسه گذاشته بودند.

لعنتی ها، دکون بقالی تو زندون باز کرده بودند. بجای سیر ترشی به ما سیر پخته قالب کرده بودند. انجیر هایی رو هم که خریده بودیم اکثرا کرمو از آب در اومده بودند. شبها برای صبحونه تو آب میخیسیندیمشون و صبح ها کرمهای شناور مرده توش پیدا میکردیم. همینطور که یکی از بچه ها برای محسن تعریف میکرد، محسن سخت قهقهه زد زیر خنده: «انجیر با کلی پروتیین». محسن انگار تو زندان نبود. از ته دل میخندید. موقع غذا خوردن، در حالی که لقمه ای به دهنش میبرد منو با چشمش میپایید. به گمانم به یاد کردستان افتاده بود. برق چشمانش گم شده بود. در چشمانش تنها قطره اشکی بود به



حیا ط منزل حاج حسن غبرایی: از راست: حاج عبدالله غبرایی

محمد مهدی غبرایی، رضا غبرایی، نشسته حاج حسن غبرایی

غبرایی، رضا   غبرایی تهران ۱۳۴۷ ایستاده از راست: حاج محمد چاییچی، احمد

غبرایی، حسین عبد محمودی، رضا چاییچی، نشسته از راست: گوی محمودی
- ؟ - اردشیر محمودی، محمد مینویی

از عملیات بر میگشتیم. عجیب خسته بودیم ولی سرفراز (بدون دادن زخمی یا تلفات). اولین بار بود که او را میدیدم. از حالاش جوونتر مینمود. گذرمان از طرف مقرشان افتاده بود و او که با جیش ویر میرفت با دیدن ما بطرفمون اومد. به من دست داد و با بقیه احوالپرسی کرد. فهمید که از عملیات بر میگردیم. برای رفع خستگی، ما رو به چای دعوت کرد. ما هم تعارف اونو رد نکردیم. و این شد بساط رفاقت ما. گه گاه که حوصله مون سر میرفت و قصد داشتیم گپی بزنیم چند تا تیر هوایی به نشانه ی دعوت در میکرد. اونوقت ها آنقدر فشنگ و مهمات زیاد بود که آدم اصلا به فکر ذخیره سازی نبود.

مدتی بعد فرمانده ما در یک عملیات جان خود رو از دست داد. رفیق خوبی بود. شجاع و نترس. همه بچه ها ناراحت بودند. از دست دادن رفیق همرزم خیلی سخته اونهم جلوی چشم. من بعنوان معاون، برنامه ی احترامات و تجلیل از رفیق رو به عمل آوردم.

فردای اونروز دو نفر اومدند تو کمپ ما. یکیشون بچه محصل مانندی بود از قماش بالاشهری ها و اون یکی دیگه یکی از پیشمرگه های محلی. «فرمانده جدید،» با پز و اطوار روشنفکری بدون اینکه بدونه سلاح رو چگونه باز و بسته کنه شده بود فرمانده نظامی. بچه ها همه هاج و واج مونده بودند. کمی غیر منتظره مینمود. هیشکی هم توقع نداشت. ولی خب دستور سازمانی بود. چاره ای هم نبود.

ارتباط من و محسن هر از گاهی به وقت چای یا شام برقرار بود. یکروز طرفهای عصر صدای کلاش محسن به صدا در اومد. با هم اخت شده بودیم. ما همیشه اما در مورد مشی مسلحانه و قطار بی برو برگرد

بحث و جدل داشتیم. وقتی صدای کلاش رو شنیدم سرتیر رفتم سراغش. گپ زدن با محسن یه حال دیگه ای داشت. اکثر بچه هاشون تو مقرشون مشغول کتاب خوندن بودند. دم مقر واستاده بود و داد زد: «هی ... بیا اینجا.»

ازش پرسیدم که جریان چیه. از کی تا حالا اینجا شده مرکز آموزش فرهنگی- علمی.

محسن انگار تحریک شده باشه غر زد: «جوک نگو. مطالعه، مطالعه است.» من پکی زدم زیر خنده و گفتم: «دوباره کم آوردیدی؟» و همین باعث بحث بدی بین من و محسن شد.

شام مهمون محسن بودم. همیشه سمج روی اعتقادش و ا میاستد. گهگاه که عصبانی میشد منو «توده ای» خطاب میکرد. بعد از اینکه میدید من ناراحت شدم معذرت خواهی میکرد. من هم همیشه اعصابش رو با این کلمه ساده که «تو جنبش چپ چه گروه یا سازمانی رو میشناسی که چپ یا آنارشیست میخونی؟» داغون میکردم. آخرش هم اضافه میکردم که عین اینه که از توده ای ها بپرسی که در جنبش چپ چه گروه یا سازمانی رو میشناسند که «راست» بخوندش. توده ای ها منکر راست روی خودشون میشند و کسی رو هم راست نمیشناسند. محسن به شیوه بحث من میپرید و اونو بچه گانه و ساده اندیشی میخوند. بحث ما هیچوقت به جایی نمیرسید ولی هر دو همدیگر رو دوست داشتیم.

تو همین هیرو بیر اصغر (یکی از رفقای مقر خودمون) در حالی که هن و هن میکرد وارد مقر محسن اینها شد. ترس ورم داشت. یک لحظه احساس کردم که مقر شناسایی شده و مورد حمله قرار گرفته. ولی آخه صدای توپ و شلیک و ... باید تا اینجا میومد. اصغر مهلت نداد که به تخیلات واهی ی خودم ادامه بدم. در حالی که نفس نفس میزد گفت: «دارند اسلحه ها رو جمع میکنند.» من فوری از جام پریدم. شستم خبردار شده بود. تیربار محسن رو که دم دست بود برداشتم. با محسن خداحافظی نکرده به طرف مقر دویدیم. سر جاده به کمینشون نشستیم.

دو تا جیب رو پر از اسلحه کرده بودند و داشتند منطقه رو ترک میکردند به امید کمک و حمایت از خمینی و انصارش. دیوانه شده بودم. آنچنان فرمان ایست دادم که درجا خشکشون زد. اصغر گلنگدن رو کشید. فرمان خاموش کردن ماشین رو دادم و از ماشین پیاده شون کردم. همه شون رو دمر رو زمین خوابوندم. «پسرک دریوزه ی روشنفکر». با خودم فکر کردم.

تازه میفهمیدم چه خبر شده. بین چگونه وجود، تفکر و امیال ما رو بغارت میبرند. من با خودم فکر میکردم. میخوامستم همه شون رو به اتهام خیانت به آرمان خلق همانجا تیربارن کنم که اصغر نداشت. ماشینها رو برگردوندیم و اونارو در حالی که مثل بید درازکش رو

زمین میلرزیدند تنها گذاشتیم.

اونجا بود که انشعاب رخ داد. اونا کردستان رو ترک کردند و ما هم به دلایل امنیتی مقرمون رو عوض کردیم. از اون به بعد من محسن رو ندیده بودم تا الان که روبروم نشسته بود.

بغلی ی من که متوجه شده بود من و محسن به هم خیره شده ایم گفت: «چیه؟ شما همدیگر رو میشناسید؟» محسن که خودش رو نباخته بود گفت: «باهامون همدیگر رو میشناختند». من پکی زدم به خنده.

همیشه وقت هواخوری عادت داشتم ده دقیقه اش رو فوتبال بازی کنم. زیرا بهترین زمان برای نفس کشیدن، حرکت کردن و استفاده از ماهیچه ها بود که بخاطر عدم استفاده شون تو اتاق پر جمعیت داشتند از بین میرفتند. امروز اما دلم میخواست فقط با محسن صحبت کنم و یا حداقل توی چشماش به دنبال خاطرات بگردم. پاسدار گشت تو حیاط حواش جمع بود. همه رو می پایید. من و محسن در ظاهر ساکت بنظر میرسیدیم اما در درون ملتهب.

بعدها محسن فهمید که از من هیچی ندارند. خوشحال بود که امکان آزادی ی من وجود داره ولی میدونست که خودش رو تیرباران میکنند. هیچ باکی نداشت. میگفت مبارزه برای آزادی و برابری تاوون میطلبه: «اسپارتاکوس رو یادت نره. برده دارها به دارت میزنند. زمانی بدار نمیری که برده داری نباشه». بعدش هم لبخندی زد. من اما غمگین بودم. به خودم میگفتم: «یعنی دیگه نمیبینمش؟»

محسن به وقت رفتن هیچ نگفت. فقط برق چشمانش بود که چون گوهر شب بر چشمان من میدرخشید. لبخندش گریه ی منو که آرام سرریز میکرد به معنای خدا حافظی نوازش میکرد. دستانش رو گره کرده بود فشرده بر هم به علامت پیروزی بالا برد. سکوت اتاق رو فرا گرفته بود. چیه اش بر گردنش نمود دیگری داشت حاکی از مردانگی و استواری، نه از آنگونه که عیسای مسیح، سر خمیده بر مصلوب. نگاهش از چشمم جدا نمی شد. گویی مرا پیامبر خود میدانست. به من خیره مانده بود تا اینکه همان تواب قرمساق دستش رو گرفت و بطرف بیرون برد و ما که با نگاهمون در فضایی به وسعت اقیانوس در خیالهامون شنا میکردیم در آن واحد گم شدیم.

آنشب فضای اتاق گرفته بود. من که هیچگاه خودم رو لو نداده بودم، اشک میریختم. فراموش کرده بودم که تو اتاق آنتن وجود داره. به خودم گفتم: «گور پدرشون. کون لق آنتن.» یک آن خواستم فریاد بکشم و شعار مرگ بر خمینی و رژیم رو بدم اما اشک مجالم نداد و همچنان مبارید.

توده ای ها و نوچه هاشون خفه خون گرفته بودند. جیک نمیزدند. همه ساکت بودند.

فردای اونروز چند تا از بچه ها بتنهایی و غمگینانه تو هواخوری قدم میزدند. صورتشون نمایانگر چشمان محسن بود. من اما تنها و غصه دار با یاد خاطرات دور. توده ای ها و همپالگی هاشون، اما انگار نه انگار که اتفاقی افتاده باشه با هیجان فوتبال بازی میکردند. کمال توده ای هم در کنج دیواری حوصله ی حمام آفتاب گرفتنش گرفته بود. هوای اسفند سرد بود اما خورشید بخاطر محسن در آمده بود و جهان رو گرم میکرد. صدای زندانبان با لهجه اصفهانیش همه رو به خود آورد: «وقت تمومس. یالله زود باشین. برید اتاقتون.» مردک انگار گوسفند چرونی میکرد.

به اتاق که وارد شدیم یک نفر تازه وارد رو آورده بودند. قدش کوتاه بود، ریز اندام و سیه چرده. موهاش علیرغم مسن بودنش همچنان سیاه بود. صورت کوچک و پهنی ی لبان بالایش اونو به جنوبی ها بیشتر نشون میداد. آبخور سبیلهاشو زده بود. مثل همیشه که یه تازه وارد میاد تو اتاق بعضی ها دورو برش رو گرفتند: «بیرون چه خبر؟»، «تازه اومدی؟»، «کجا گرفتند؟»، «اتهامت چیه؟».

وقتی دهنش رو باز کرد معلوم شد که شمالیه. بچه لاهیجان بود: «ای مثل همیشه. بیرون خبری نیست.»

مثل اینکه با کارد زده باشی به استخون من. به خودم گفتم مگه میشه اسفند سال شصت باشه و بیرون خبری نباشه؟ فوری حدس زدم که باید توده ای چی باشه یا یکی از همپالگیهاشون.

اسمش محمد رضا بود و غبرایی. اهل شمال و بقول خودش از اعضای قدیمی سازمان با نام مستعار منصور. کم حرف بود. گهگاه فوتبال بازی میکرد و با اینکه ریزه بود و کمی سن و سال دارتر از ما، اما فوتبالش خوب بود. جلوه خاصی نداشت. به گمانم میترسید کاری کنه. سرش به کار خودش بود تا اینکه دو ماه بعد نامه ای نوشت به بازجوش و تقاضای ملاقات کرده بود. فرداش صبح اول وقت اسمش رو برای بازجویی خونده بودند.

بعد از ظهر گرفته و سرخورده وارد اتاق شد. قضیه اینجوری بود که لاجوردی به سازمان آقا رضا اینها زنگ زده بود و خواسته بود که مسول مجله شون رو بفرستند اوین برای چند تا سوال. گویا آقا رضا زیاد راضی نبوده که بیاد اما سازمان اکثریت بهش دستور تشکیلاتی داده بود که باید بره. ایشان هم قدم رنجه فرموده بودند و با پای خودشون اومده بودند دیدن لاجوردی. لاجوردی نه گذاشته بود نه ورداشته بود، آقا رضای ما رو بدون بازجویی و بدون برو برگرد

یکراست فرستاده بودتش اتاق ما. از این قضیه دو ماهی گذشته بود. اونروز به بازجوش گفته بود که برای اینکه بدون مجوز دو ماهه نگهش داشته اند اعتراض داره. بازجوش اما خونسردانه بهش گفته بوده: «ما فعلا با شما کاری نداریم ولی خب وقتی که کار داشته باشیم خدمتتان عرض ادب خواهیم کرد.» اینجا بود که آقا رضا شستش خبردار شده بود که عجب کلاه گشادی سرش رفته. از اون به بعد سخت تو دارتر مینمود. یکروز باهاش به گپ زدن نشستیم. پرسیدم: «آقا رضا، راستش اگه آزاد بشی و دوباره بخوانت دوباره بر میگردی؟»

در جوابم گفت: «اگه آزاد بشم بابای خمینی هم نمیتونه دستش به من برسه.» من گفتم: «البته فقط اگه.» آقا رضا اما سرش رو پایین انداخت و چیزی نگفت.

در همین لحظه در باز شد. اسم منو خوندند: «علی...» باید وسایلم رو جمع میکردم. نگاهم رو به چشمانش انداختم. سرش رو به زیر انداخت. موقع جمع کردن اسباب هامون حق حرف زدن نداشتیم چرا که زندونیون قرمساق دم در واستاده بود و منو میپایید.

زندونیون چشم بند به چشمم زد و دست منو گرفت و با خودش کشون کشون برد. زیر هشت مسول بند زیر گوشم زمزمه کرد: «از اینجا که رفتی بیرون سرت رو بر نمی گردونی ها..... پشت سرت رو هم نگاه نکنی ها..... دور و ور این گروهک ها هم نگردي ها..... ديگه اينطرف ها هم پيدات نشه ها». تمام جملات تو گوشم میچرخید و صدای آقا رضا که «حتی بابای خمینی هم...» توی کله ام اکو میکرد.

تو دلم گفتم: «دفعه اول کشکی گرفتید ولی ایندفعه بابا بزرگتون، خمینی، هم نمیتونه گیرم بیاره» و زدم به چاک.

عکس رضا رو دیدم که چاپ کرده بودند با عنوان «مدیر مسول کار اکثریت». غصه دار از اینکه ذکر نکرده بودند که چه جنایاتی انجام شده بود. حداقل علت دستگیریش رو.

این شعر شاملو برام تداعی شد:

شوکران عشق تو که در جام قلب خود نوشیده ام
خواهم کشت،

و آتش اینهمه حرف در گلویم

که برای بر افروختن ستارگان هزار عشق افزون

در ناشنوایی گوش تو

خفه ام خواهد کرد.

پاکنویس ایده‌ها در کشاکش میان زندگی هنری و شهروندی

به مناسبت سالگرد درگذشت توماس مان

اسکندر آبادی

۱۲ اوت ۱۹۵۵: ۶۱ سال پیش در چنین روزی توماس مان، نویسنده نامدار در زوریخ درگذشت. او تا پایان عمر ۲۱ دکترای افتخاری و یک درجه پروسوری را نصیب خود ساخت.

توماس مان Thomas Mann در شهر لوبک در شمال آلمان زاده شد. کودکی او با توسعه‌طلبی اقتصادی آلمان از سویی و ایستایی در نهادهای آموزشی و فرهنگی این کشور از سوی دیگر، همزمان بود.

او با هردوی این ویژگی‌ها بیگانه و ناسازگار بود. نویسنده‌ای که آثارش متن درسی دبیرستان‌ها و دانشگاه‌های آلمان است و تا پایان عمر ۲۱ دکترای افتخاری و یک درجه پروسوری را نصیب خود ساخت، از مدرسه بیزار بود و دیپلم نگرفته آموزش دبیرستانی را رها کرد. اندیشه و احساس هنرمندان‌اش هیچگونه خشکی و فشار و زوری را تاب نمی‌آورد. پس به هر ترفندی بود، از خدمت نظام هم کناره گرفت.

در ۱۶ سالگی پدرش را از دست داد. پدر که می‌دانست بازماندگانش میل و همتی برای حفظ شرکت بازرگانی غلاتش ندارند، وصیت کرده بود که شرکتش فروخته و درآمد حاصلش میان بازماندگانش تقسیم شود.

مادرش به موسیقی و ادبیات آشنا و در خانواده‌ای فرهیخته رشد یافته بود. طبیعی است که توماس مان جز دوره کارآموزی کوتاهی در یک شرکت بیمه آتشسوزی و گزارشگری برای مجله طنز "سیمپلیسیسموس"، باقی عمر را به عنوان نویسنده حرفه‌ای آزاد کار و زندگی کند.

زندگی ۸۰ ساله توماس مان به دو دوران بلند تقسیم می‌شود: در نیمه نخست زندگی او که پیش از جنگ جهانی اول گذشت، نویسنده، سیاست را به سیاست‌پیشگان و قدرت را به قدرتمندان وامی‌گذاشت و به درونگرایی بی‌مرز و اندازه بسنده می‌کرد. در نیمه دوم عمر او اما رویدادها و پدیده‌های سیاسی روز، بر دیدگاه و آثار هنری‌اش تأثیر مستقیم داشتند.

در سال ۱۹۲۹ به خاطر رمان "بودنبروک‌ها" Buddenbrooks که زوال یک خانواده بازرگان را ترسیم کرد، جایزه ادبی نوبل گرفت. چهار سال پس از آن که نازی‌ها به سر کار آمدند، از آلمان نخست به سوئیس و سپس به ایالات متحده گریخت و تابعیت آن دو کشور را پذیرفت. نازی‌ها تنها آثار او را ممنوع نکردند بلکه در کتابسوزان بزرگی که به راه انداختند، نوشته‌های او را نیز به آتش افکندند.

درونمایه‌ی بیشتر داستان‌های توماس مان، کشاکش میان عقل و عشق، زندگی شهروندی و نمود هنری و به طور کلی‌تر زندگی و مرگ است.

توماس مان در نیمه دوم زندگی‌اش از جمله رمان چهارجلدی "یوسف و برادران" و سپس "دکتر فاستوس" را نوشت که هرکدام به نوبه و شیوه خود اعتراض و انتقادی به آلمان نازی بودند. این نویسنده پس از ۱۵ سال تبعید به آلمان بازگشت اما پایان عمر را در زوریخ گذراند و در اوج افتخار در ۸۰ سالگی در سوئیس درگذشت.

برگرفته از تارنمای [www.iranlib.com](#)

سیاس‌گذاری احسان دهکردی از همدردی‌ها

از این همه همدلی، نزدیکی و همدردی دوستان، احساس غم و غربت کمتر می‌شود.

و عمیق‌تر شدن پیوندهای عاطفی میان ما جدا از نزدیکیهای سیاسی استحکام بیشتری به ما می‌بخشد.

از همه تشکر می کنم و امید دارم که در شادیها کنار هم باشیم.

احسان

بیانیه جنبش درباره اعدام هموطنان کرد

بامحکوم کردن اعدام هموطنان کردمان، صدای اعتراض آنان را به گوش
جهان نیا ن برسانیم!

شورای هماهنگی جنبش جمهوری خواهان دموکرات و لائیک ایران

قاضی مقیسه گفت: "شما سه جرم دارید. اول اینکه کرد هستید، دوم
اینکه سنی هستید، سوم اینکه بر علیه نظام کار کردید. این سه جرم
هر کدامش یک اعدام دارد."

"من عضو هیچ گروهی نبودم و اسلحه به دست نگرفتم. خواسته ام این
است که طبق قوانین خودشان من را در یک دادگاه عادلانه محکوم کنند.
مردم بدانند که اگر اعدام شدم مثل برادرم بی گناه اعدام شدم.
صدای ما به گوش کسی نمی رسد. ما را به گوشه ای می برند و راحت
اعدام می کنند."

(مصاحبه ویدیویی شهرام احمدی یکی از زندانیان اعدام شده از بند ۴
سالن ۱۰ زندان رجائی شهر)

بامداد روز سه شنبه ۱۲ مرداد ماه ۱۳۹۵ برابر با ۲ اوت ۲۰۱۶ افکار
عمومی جهان بار دیگر شاهد جنایت دیگری توسط رژیم جمهوری اسلامی
علیه بشریت شد. در این روز ده ها تن از هموطنان اهل سنت و کرد در
ایران به دست جلادان رژیم در زندان های مختلف به دار آویخته شدند.
بنا به گزارش "سازمان دیده بان حقوق بشر" حکومت ایران "با اعدام
۲۳۰ تن از اول ژانویه تا کنون بار دیگر در منطقه از پیشتازان
اعدام است."

بر اساس بیانیه صادر شده از سوی "فدراسیون بین المللی حقوق بشر" زندانیان اعدام شده در روز سه شنبه از زمره ۳۶ زندانیانی بودند که در سال ۸۸ و ۸۹ توسط نیروهای امنیتی و پاسداران دستگیر و زندانی شدند. آنها در پی شکنجه های سخت و جانفرسا مجبور به اعترافاتی شده اند که صحت آنها زیر سؤال است و با پرونده های ساختگی تحت اتهامات مبهم و موهوم بدون انتخاب و دسترسی به وکلای مدافع و بهره مندی از دادرسی عادلانه بر طبق موازین و تضمین های اولیه حقوقی و رعایت معیارهای بین المللی محکوم به اعدام شدند.

بر اساس گزارش "کانون مدافعان حقوق بشر در کردستان" هم اکنون ۱۸ فعال سیاسی دیگر به اتهام عضویت در احزاب سیاسی کرد در بیدادگاه های رژیم به اعدام محکوم شده اند که حکم بیشتر آنها در دیوان عالی کشور تایید شده است. "فدراسیون بین المللی حقوق بشر" در بیانیه خود همینطور نسبت به اعدام های دسته جمعی که در پیش است، هشدار می دهد.

جمهوری اسلامی از آغاز برسرکار آمدن تا کنون هرگاه با بحران های حاد روبرو شده همواره با توسل به ارباب، سرکوب و کشتار اقدام به پاکسازی جامعه از مخالفین، منتقدین و معترضین کرده است.

رژیم طی بیش از سه دهه هرگاه که با موج اعتراض توده های مردم علیه نابسامانی های حاکم که ناشی از واکنش به سیاست های ستمگرانه و غیر عادلانه است روبرو می شود، با توسل به اعمال سرکوبگرانه و خشونت آمیز، یورش به صفوف مخالفان و ایجاد هر چه بیشتر فضای خفقان به قصد جلوگیری از خیزش انقلابی مردم عمل می کند. کشتار اخیر نه برای اولین بار انجام می گیرد و نه متاسفانه شاید آخرین بار باشد.

اعدام های روزهای اخیر، یاد آور کشتار سراسری در فردای انقلاب، فاجعه قتل عام فعالین و زندانیان سیاسی سال های شصت، سرکوب و اعدام کنشگران و نیروهای سیاسی پس از شکست جنبش اعتراضی موسوم به "جنبش سبز" است که به روشنی ماهیت مذهبی - فاشیستی رژیم جمهوری اسلامی را به نمایش می گذارد.

اعدام دسته جمعی هموطنان سنی و کرد ما در شرایطی انجام گرفت که نرخ بیکاری و فقر شدیداً سیر صعودی داشته و اعتراض ها در میان توده های مردم و بویژه در میان زحمتکشان گسترش یافته است. افزون بر بحران های شدید اقتصادی و سیاسی، توان جمهوری اسلامی نیز در

اثر مداخلات آشکار و پنهان رقبای هم کیش و ارتجاعی خود مانند عربستان و امارات عربی و اسرائیل، برای کسب جایگاه استراتژیک برتر در منطقه با چالش جدی روبرو شده است.

با این حال در سال های اخیر جنبش مدنی و دموکراسی خواهی در کردستان به رغم سرکوب های خونین رشد قابل توجهی داشته و در سازماندهی نارضائی های توده ها نسبت به رژیم و دستگاه های سرکوبگر آن، از توانائی و دست آوردهای چشمگیری برخوردار بوده است.

در چنین اوضاعی رژیم بیش از هر زمان موجودیت خود را با خطرات جدی روبرو می بیند و سرکوب وحشیانه مردم کردستان به ویژه اهل سنت را به مثابه ابزاری مناسب برای ادامۀ حکومت نامشروع خود بکار می گیرد.

جنبش جمهوری خواهان دموکرات و لائیک ایران اعدام هموطنان سنی و کرد را با تآثر و انزجار محکوم می کند و خود را با بستگان و خانواده های جانباختگان هم غم و هم درد می داند.

جنبش جمهوری خواهان دموکرات و لائیک ایران از کلیه انسان های دمکرات، دگر باوران و دگرانديشان، آزادی خواهان و عدالت طلبان و اقوام و ملیت های ایران دعوت می کند تا همدوش با هم برای برچیدن سلطۀ خونبار جمهوری اسلامی و استقرار جمهوری، دموکراسی و جدائی دولت از دین همراه شوند.

ما خواستار لغو فوری احکام اعدام صادره در بیدادگاه های رژیم، حذف مجازات اعدام و آزادی بی قید و شرط تمامی زندانیان سیاسی و عقیدتی در ایران هستیم.

بر چیده باد حکومت های مذهبی و استبدادی!
برقرار باد دموکراسی، صلح و دوستی بین ملت های منطقۀ خاورمیانه!

شورای هماهنگی جنبش جمهوری خواهان دموکرات و لائیک ایران

۲۶ امرداد ۱۳۹۵

سازمان ملل برای لغو حکم اعدام در ایران باید به اقدامات جدی تری بپردازد

شورای هماهنگی جنبش جمهوریخواهان دمکرات و لائیک ایران

علیرغم همه کوشش هایی که در جهت لغو حکم اعدام در جهان از سوی مخالفان این اقدام ضد بشری صورت می گیرد، اما متأسفانه هنوز کشورهایی هستند که مجازات اعدام را رها نکرده اند و با دست زدن به این اقدام خشونت آمیز در ترویج خشونت بزرگی در جوامع مشارکت می کنند.

تمامی جامعه شناسان و جرم شناسان که خواهان جامعه ای سالم، انسانی و رشد یافته هستند، صدور و اجرای حکم اعدام و آن هم به صورت علنی را، نه تنها مانع ارتکاب تبهکاری های بیشتر نمی دانند، بلکه معتقدند این نوع مجازات صدمات زیادی بر اجتماعات انسانی وارد می سازد و از جمله موجب افزایش خشونت و جنایت در جامعه می شود. همبنطور آنان متفق القولند که اجرای حکم اعدام موجب گسسته شدن پیوند های اخلاقی، روحی و روانی در اجتماع می گردد.

از سال ۲۰۰۳ به همت جمعی از انجمن ها، سازمان های غیر دولتی (OING و ONG) و سندیکاها که تحت عنوان "همکاری جهانی علیه حکم اعدام" شروع به کار کردند، روز دهم اکتبر را به عنوان روز جهانی علیه حکم اعدام به رسمیت شناختند. براساس گزارش اخیر این سازمان جهانی امروز هنوز بین ۶۰ تا ۷۰ کشور جهان احکام اعدام صادر و اجرا می کنند.

بنابر آمار سازمان عفو بین الملل، آمار اعدام در ۲۰۱۵ نزدیک به ۵۰ درصد در سراسر جهان افزایش یافته است. در همین گزارش آمده است که فقط بنا بر آمار رسمی دولت ها، چین با هزاران نفر در ردیف اول، ایران با ۴۰۰ نفر در مقام دوم، پاکستان با ۳۲۶ نفر در مقام سوم، عربستان سعودی با ۱۵۸ نفر، ایالات متحده با ۲۸ نفر، به ترتیب در ردیف چهارم و پنجم قرار دارند.

در جمهوری اسلامی اعدام کودکان و نو جوانان زیر هیجده سال که خلاف قوانین بین المللی است ادامه دارد و دولت جمهوری اسلامی نسبت به

همه اعتراضات در این مورد نیز بی توجه می باشد.

با وجود اینکه مجازات اعدام در ۱۴۰ کشور جهان لغو شده است، نام ایران در میان ۲۱ کشوری قرار دارد که نه تنها این مجازات در آن اجرا می‌شود، بلکه در اغلب مواقع این عمل در ملاء عام اجرا می‌گردد. لازم به یاد آوری است که چهار کشور جمهوری اسلامی ایران، سومالی، کره شمالی و عربستان کشورهای هستند که احکام مجازات اعدام را، از جمله در ملاء عام اجرا می‌کنند. تفاوت ایران با این سه کشور در این است که ایران در سال ۱۳۵۴ میثاق بین المللی مدنی و سیاسی را امضا کرده و متعهد به اجرای آن است. این میثاق بین المللی اجرای اعدام در ملاء عام و منظر عمومی را منع کرده است. اما ایران با وجود اینکه متعهد به اجرای مفاد این میثاق بین المللی است آن را زیر پا گذاشته و همواره زیر پا می گذارد.

باعث و بانی گسترش احکام اعدام در ایران روح الله خمینی بوده است و خامنه ای همان راه را دنبال می کند. قوانین جمهوری اسلامی با اتکا به ارتداد، قصاص و الحاد، دگر اندیشان و مخالفان را محکوم به اعدام میکند. کسانی که مرتکب جرم هایی از قبیل قاچاق هستند نیز با حکم اعدام به دار آویخته می شوند. در این میان مدعیان اصلاحات غیر از همکاری با این جنایات دولتی کاری نکردند. خاتمی رفت احمدی نژاد آمد، احمدی نژاد رفت روحانی آمد ولی از حجم احکام اعدام و قتل های دولتی کاسته نشد. قول ها و شعار های عوامفریبانه حسن روحانی وضعیت اقتصادی و آزادی های اجتماعی و معیشت کارگران و زحمتکشان را چنان تخریب کرده است که در عمل این دولت غیر از سرکوب بیش از پیش مردم با توسل به زندان و اعدام کارنامه ای دیگر نمی تواند ارائه دهد.

هر روز خشونت این رژیم نسبت به شهروندانش بیش از پیش می شود. امروز بیش از هزار و سیصد زندانی دیگر که توسط دادگاه های اسلامی به مرگ محکوم شده اند، در راهرو های مرگ در انتظار اعدام هستند.

جمهوری اسلامی ایران سی و هشت سال است که بی محابا به مجازات اعدام دست می زند. جنبش جمهوریخواهان دمکرات لائیک ایران مدافع اعلامیه جهانی حقوق بشر است. مجازات اعدام در تناقض با این اعلامیه بوده و اصول سوم و پنجم آنرا نقض می‌نماید. ما از سازمان ملل متحد می‌خواهیم با استفاده از همه امکانات خود همصدای فریاد دادخواهی مردم ایران شده برای لغو حکم اعدام به اقدامات جدی تری بپردازد.

جنبش جمهوریخواهان دمکرات و لائیک ایران مخالف حکم اعدام است. مجازات اعدام نه تنها تجاوز به حق حیات انسانهاست بلکه از نظر ما، این مجازات به مثابه شکست منطق و ضعف رشد اجتماعی و اخلاقیات انسانی می باشد و شایسته انسانیت نیست. زمان آن فرارسیده است که ماشین اعدام ها در ایران هر چه زودتر متوقف شود و احکام صادر شده باطل گردند.

جنبش جمهوریخواهان دمکرات و لائیک ایران مجازات اعدام را محکوم کرده، جمهوری اسلامی ایران و همه دولت هایی که به این اقدام جنایتکارانه دست می زنند را نظام هایی ضد ارزشهای بشری میدانند.

جنبش جمهوریخواهان دمکرات و لائیک ایران دست در دست هم کسانیکه مخالف حکم اعدام هستند برای لغو حکم اعدام در ایران کوشش می کند.

زنده باد آزادی، نابود باد جمهوری اسلامی

برقرار باد جمهوری، دمکراسی و لائیسیتته در ایران

شورای هماهنگی جنبش جمهوریخواهان دمکرات و لائیک ایران

دهم اکتبر ۲۰۱۶